

خزائن

ہواحق

و

ہواحقّ

و

ہوالہو

بی مقدمه

تقدیم به پدرم

پروفور این الله نیک اقبال

دست خدا

که چشمان بسیاری را بینایی بخشیده است

يا غايـةَ مالِ العـالـمِ
فـيـنـ

الله أكبر

ما انا فقير
ما انا جليل
الذي فقد
من وجد

عانتك الاجمنا الى المسيئين
وسبيلك الابقاء الى المعتدين

خاتم الوفاء
عبد الرحمن بن محمد

يا من اذاق احبائه حلاوة المؤمنة

فقاموا بين يديه متملقين

يا من ايسر ولاءه ملا برهيبة

فقاموا بين يديه مستغفرين

يَا نِعْمَ رَحِيمًا

وَجَلِيلًا

علم
دریای حل

السلام على الرأس المرفوع

سلام بر آن سرى كه بالاى نیزه رفت

قَالَ رَبُّكَ مُرْسِلٌ مِّنْ
قَالَ كَذَلِكَ

يا حيُّ القيُّومُ

لمصر
رأى
.. النور
رما
.. النور
عيسى عليه السلام
توكلنا

ولا تتركبك في نفسك تضرع وخيفة
ومن دونك لجم من القول بالغدو والاصلا
ولا تترك من الغياطين

مَعَ الْكَافِرِينَ
وَكَانَ فِي مَعْزِلٍ يَنْزِلُ رَبُّكُمْ مَعَنَا لَا تَكُنْ

وَهُيَ تَجْرِي فِي مَوْجٍ مَجْجَالٍ وَنَادَى نوحًا
نوحًا

جدا ساز شست
ای کدایان خرابات

سینه
عذر

جنگ همتاد و دولت همه را

چون ندیدند حقیقت

ره افسانه زدند

صدت عیب مرا پیش می‌نوشید
داشتم دلتقی و

زبانماند

مطرب شد و
خرقه زین می و

در نماز بم
در یاد آمد
حکم ابروی تو
حالتی رفت که
به فریاد آمد
محراب

حافظ
طمع مبر
زہربانی جانان

عیب می باشد چو گفتی هنر من
نهی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

عاشق آید در قفا شمر دویم کوی کوی مرا
عاشق آید معشوق در سبزه زلف این کوی مرا
شمار لبها بر من گذشت
بر زخم از جگر رویت حاصل بدست آمد مرا
تا بهشت جاودا
غمت شدم بدست روز و شب
غرقه بحر زار را ختم سال آمد مرا
دشمن شدم فانی در او
حزین بقا را عقل جان آمد مرا

پیش‌دانیان سخن‌دانی‌کن

حقیقت بی‌جان جان
منعز آمد
طریقت پیمجو
شرع فاش است

مرتورا عقلی است خبر در جهان
کامل لعقلی یحو انزهر

زندگیشتم
و گذشت
مرا فرات

مرقس این هوش
خزبی هوش نیست

ہمکی ملک، سلیمان بہ کی مور بخت
بدھد ہر دو جھکاؤ دلی را زماند

کدامی که خضر حیات از او یافت
درمیکده جو که ختام دارد

کلید کنج سعادت قبول اہل دل است
مباد کس کہ در این نکته شک و ریب کند

کمال صدق محبت سین نه نقص کناه
که هر که بی همراقت نظر به عیب کند

کرنج پیشت آید و کر راحت ای حکیم

نسبت مکن به غیر

که اینها خدا کند

ست من و دهن پری خاموش
بعد از این

توحید طلب عین همه اشیا شو

حق جان جهان است
و
جهان جسد بدن

يَا مَنْ أَذَاقَ أَحِبَّائَهُ حَلَاوَةَ الْمُوَاسَّاتِ

فَقَامُوا بَيْنَ يَدَيْهِ

مُتَمَلِّقِينَ[۞]

پنهان خورید که
گفته می کنند

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است

عشق

کاری است که موقوف

مد است
باشد

از یاد سپرد
خود
شد
محاسب
شماره

علم کامل

علم وارث

هستیم و تو دریای حیات

نڌهي اکر به او دل ، به چه آرميده باشي

نور حق را نیست ضدی در وجود
تابه ضد او را توان پیدا نمود

ز عشق شمس بریزی

ز بیداری و شب‌خیزی

مثال ذره‌ای کردان



ریشاخم به جان تو

کتابخانه
شیرین و ابن کرم
ببین مردم دنیا

تسلی
منازب من است و ازلان
خداوند من است و ازلان

از هر طرف که رفتم جز و ششم نیفزود

زینهار از این بیابان وین راه بی نهایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود

از گوشه ای برون آمی کو کب هدایت

از بادہ او کیج استیم

از حسرت دہانش آمد بہ تنگ جام

خود کام گنجدستان کی زان دہن برآید

کند چه از صفی جو داری ارگشته ای در راه عشق دیوانه بود

ازمانه سادن سر بر خاک کوی معشوق
تا او که را بخوابد از خاک برگزین

شش
شش
خوش

عظم
کمند
کار خود که تدریس و حیل و یون
مسلمان نشود

الہمی بہستان میخانہ آت

بہشتی آفرینان دیوانہ آت

بحمچنانہ و حدم راہ

دل تازہ و جان آگاہ

آنھا که خوانده ام همه
از یاد من گرفت

جز یاد
دوست
که نگذارم کنم

هم
ای بوجود تو وجود
چو دتو
سرایه بود همه

ای حسردم شکار تو تیر زدن شمار تو
دست و دلم به بست کن جان مرا نشانه کن

امی شاه درویشت منم
درویش دل ریشت منم
دیوانه کویت منم
آشفته مویت منم
دل داده بویت منم

دارم هوای عاشقی

بازارچه گاه سگامی بر سر
کلا تنگد

مرغان قاف داند آیین یاد
چس

باغ بهشت و سایه طوبی و قصب و حور
با خاک کوی دوست برابر
نمکنم

را
احد
جمال
کے
نہیں
دیکھ
سکتے
ہے
خود
را
برباد
فنا
تاک
مد

سلطان من گرفته
تا شرق و غرب یعنی
بکشای چشم پرست
بکن طلسم صورت

به می سجده ز نین کن گرت پر معنان گوید
که سالک بی خبر نبود ز راه رسم منزلها

حضور کریمی خواهی از او عاقل مشو حافظ

دلها
در
افتاد
به تاب سجده مشکینش چه خون افشا

به درد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

هنرمندی
درین بی نهایت
که هنر بر ما
بی هنر شو

پرستش به مستی کیست در پیش مهر

برون اندرین سلقه هشیار

بهمین مهر و رزان که آزاده اند بریزند از دام جان تارها

بخون خود آتشه رفتند چه گلهای رنگین به جوی بارها

به اندوه آینده خود را نیاز
که آینده خوابی است چون بارها

کے
ہو
طریقہ
ہو
نور

تینا جی بکیر دی منیت
تینی کہ آسمانیش از فیض خود دھاب

چه خوشتر از قورباغه ساخت هر چه بود شر

چه خوشتر از قورباغه ساخت هر چه بود شر

معمایه
اللا هو

چه خوشتر از قورباغه ساخت هر چه بود شر

که باخته نه سیه دگر بزمه لاله گریخته

گشت
چون از او گشتی هم چرخه از تو
میرا به پیش چرخه را با هم

خدا یا عالم
سر ایا
شوم خاسته
مکن

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار

خود را بین

رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس
گویا ولی شناسان رفتند از این ولایت

سر بریده نینی بی حرم و بی حشمت
ای دل پیچ کاخجا
در زلف چون کبکبندش

دردم ز بار است و دریاست
دل فراتر است و جبهه

دل بده‌ای جان سر سودای دوست
سزگن دایم به خاک پای دوست
دل بود مخلوق بر ما وای دوست
هیچ نشان غیر را بر جای دوست

دل مستمند ای جان به لبست نیاز دارد

به هوای دیدن تو هوس حجاز دارد

ز بهر درمی دهم چنانچه
نشدش و لیکن در نمی گیرد

دلم محضر رویا
ن طریق بر نمی گیرد

می کشد مر جا که حنا طر خواه
رشته ات بر کرد غم افکنده

ز آغاز عهدی کرده ام تا جانی فدا می کنم
بشکسته بادا پشت جانگر عهد و پیمان بشکنم

زبد رندان نو آموخته راهی به دهی است
من که بدنام جهمی به صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

ساقی ارباده ازین دست به جام اندازد
عارفان راهمه در شرب مدام اندازد

ای خوشادولت آن مست که در پایتخت
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد حسام که انکار می و حسام کند
پخته گردد چون نطنس بر می خام اندازد

به هواری که تو بر فراز یادم
سایه بطور و به دور و
یاد چو روز
در حوض

سرور کے باید
کہ سودا دو کے کون
از سر نحد

شرا بے تیج می خواہم کہ مردان زن زورش
کہ تا یکدم بیایم ز دنیا و زور و زورش

قیلانیہ نیاز زردان کی ہے

تاریخ سنوے معنی ہے

شرط عاشق نیست بایک دل دلبردار^{شستن}
یا ز دلبریا ز دل یاید که دل بردار^{شستن}

بیشتر خوشدست هرگز خط در دست
از تانای که تو پیروز
شما را بحق تبریز از بجا

عجب راهی ست راه عشق کا نخب
کسی سے برگزیدش سربن باشد

بسوی اوراق اگر ہمد رس مای
کہ در س عشق در دفتہ نباشد

زمن مینوش و دل در شاہی بند
کہ حسنش بستہ زیور نباشد

گر ز مسجد به حشر آبا شدم خردمگیر
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند کوی که چنین رفت و چنان خواهد شد

ایک
قصیدہ
بی معرفت
شکر
کیمیا، دہند

گفتم که بوی زلفست که مرا
گفتا اگر بدانی هم اوست
آید

گفتم که نوش لعلت مارا به آرزو گشت

گفتا تو بنگی کن کو بنده پرور آید

حفظ
بود
تک
و
کسی نه شرط
برو اگر ز تو کار این قدر آید

است
عمل کی ہمیشہ یاد رکھو
کہین خان بھٹہ از
سلطنت مغلوش
کدانی درجہ سنانان

مرید طاعت سگازگان مشو حلق
ولی معاشر رندا آشنای باش

غیب
رسی

گرت سوست که چرخون چشم
بیا و ہمدم جام جهان بنا می باش

مست
گوشم شنید قصه ایمان

آرزو
گوشم دیدن ایمانم

این راه
عاقبت کار ایازم
بود سودا
محسوس در برود
در هر

مرغ سنان از قفس خاکستری گشتم

شخص به باز من
به هوایی که مگر صید کند

مولا علی جان یا علی
من مست دیدارت شدم

هو هو زان دم می زخم
الحق گرفتارست شدم

دستار

و نوازند

ز

است
جس کوہ کر
خیش
ہر کسے می نکریم نور

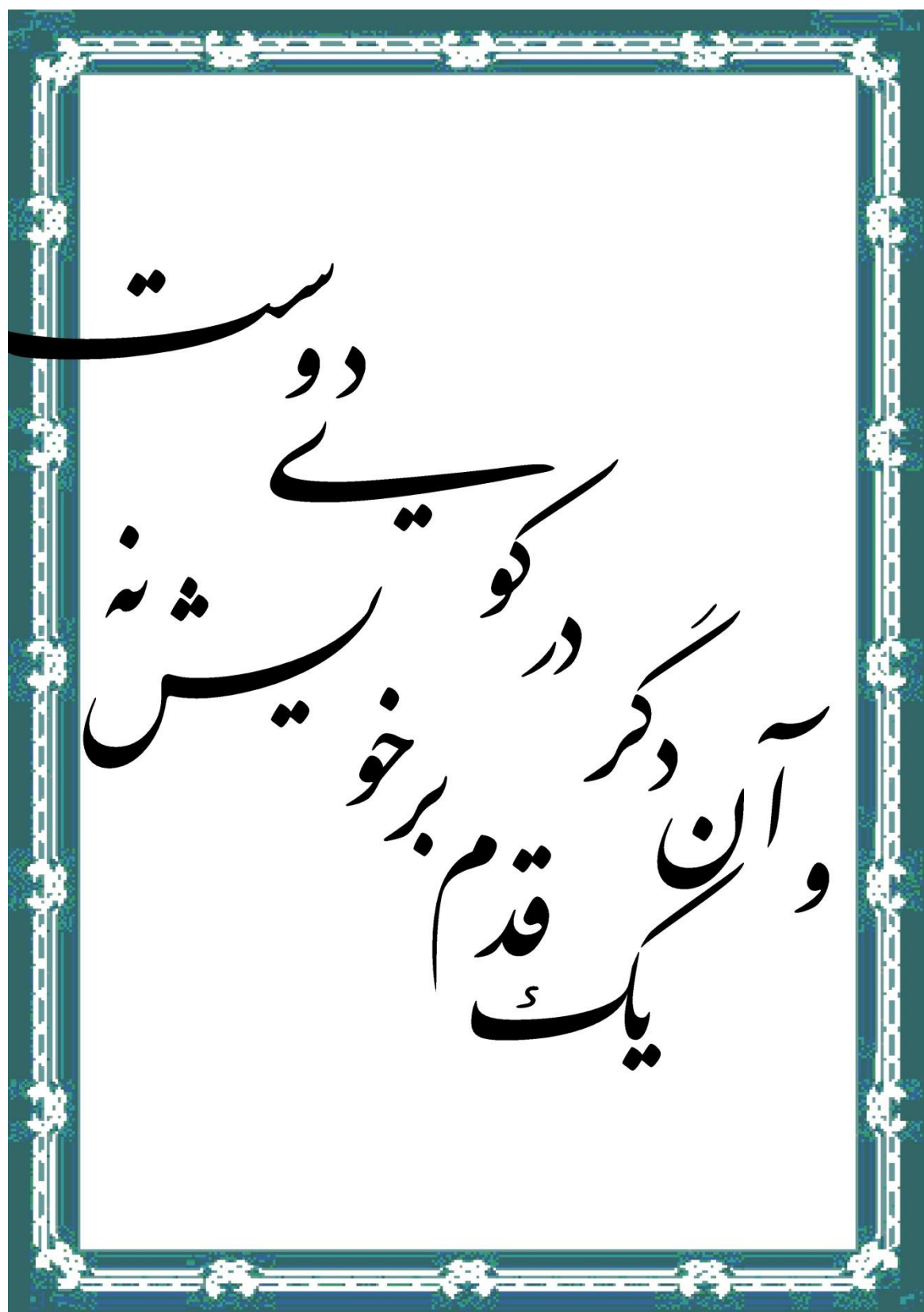
عظمیٰ است

بادہ خورده ز

مست

تھی کرده پیمسانہ افتاده

وہ چہ بی زندگی و بی شک کہ منہم



و آن دکتر کویست

بهترین خود پرست

محمدرضا
فیلد
6

چنگِ ناله‌ی خلق
طغیانِ جفا
کُشد

الایا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول

ولی افتاد مشکلف

زتاب جہدِ مسکنش

چہ خون افتاد در
چہ

دل

به می سجاده رنگین کن کرت پیرمغان کوید
که عارف بی خبر نبود ز راه و رسم منزل ها

مراد منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریادی دارد که بر بندید محل ها

شب تاریک و

بیم موج و

کردابی چنین مایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساعل

ہمہ کارم ز

خودکامی بدنامی

کشید آخر

نہان کی ماند آن رازی کزو سازند محفل ہ

حضور می‌کره‌می خواهی

ازو عن فاعل مشو

حافظ

کشتی سسکتانیم

ای باد شرطه بر حسین

باشد که باز بینیم

دیدار آتش را

ده روزه مهر کردون افسانه است و افسون

سنگی

به جای یاران فرصت شمار یارا

آسایش دو کیتی تفسیر این دو حرف است

بادوستان مروّت

بادشمنان مدارا

در کوی نیکنامی مارا گذرندادند

کرتونمی پسندی تغیر کن قصه را

هنگام تنگدستی در

عیش و کوش

و مستی

کاین کسمپاشی بهستی قارون کند کد را

سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد

دلبر

که در کفا و موم است سنگ خارا

حافظ به خود نوشید این خرقه می آلود

ای شیخ پاکدامن

معذور دار مارا

زرقیب دیوسیرت

بِخدا می خود پناهم

مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را

به خدا که جرعه ای ده توبه حافظ سحر خیز

که به وقت صبحگاهان

اثر می بود دعای

به خلق و لطف توان کرد

صیدا، بل نظر

به دام و دانه نکسیرند مرغ دانارا

راز درون پرده ز رندان مست پرس

کاین حال نیست ز ابد عالی مقام را

عفت

سگار کس نشود دام باز چین

کانجا همیشه باد به دست است دام را

در

عشقه

کوش که چون آب نچور نماند

آدم بهشت روضه دار السلام را

در بزم دور یک دو قبح در کش و بر وی یعنی طمع مدار وصال دوام را

سنا غرمی بر کفم نه تاز بر

بر کشم این دل ق از رق فام را

گرچه بدنامی ست نزد عاقلان

مانمی خواهیم

شک و نام

را

محرم راز دل شیدا می خود

کس نمی بینم ز خاص و عام را

بشنود دیگر به سرو اندر چمن

هر که دید آن سرو و سیم اندام را

صبر کن حافظ

به سختی

روز و شب

عاقبت

روزی

بیایی کام را

ترسم این قوم که بر دردکشان می‌خندند

در سرکار خرابات کنند ایمان را

پار مردان خدا باش

که در کشتی نوح

هست خاکی که به آبی نخر د طوفان را

هر که را خوابده آخربه دوشی خاک است

کوچه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

برواز خانه کردون به درو

نان مطلب

کاین سه کاسه در آخر . بکشد مهمان را

حافظا

می خور و رندی کن و خوش

باش ولی

دام تزویر مکن چون دکران قرآن را

عقل اگر داند که

دل در بند زلفش

چون خوش است

عاقلان دیوانه کردند از پی زنجیرها

روی خوبت آیتی از لطف برما کشف کرد

زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیرها

مرغ دل را صید جمعیت به دام افتاده بود

زلف بکشتادی و

باز از دست شد نجیبرما

خانہ بی تشویش و سسائی یار و مطرب نکتہ کوی

موسم عیش است و دور ساغزو

عہد شباب

مادر سیالہ عکس رخ یار دیدہ ایم

ای بی خبر ز لذت

شرب مدام

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به

عشق

ثبت است بر جریده عالم

دوام ما

حافظ زبیده دانه اسکی همی فشان

باشد که مرغ و صعل کند قصد دام ما

غزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده

باز کرد دد ما سر آید

حسست فرمان شما

دل خرابی می‌کند

دلدار را آگه کنید

زینه‌ار این دوستان

جان من و جان شما

کس به دور ز کست طرفی نیست از عافیت

به که نفروشد مستوری

به مستان شمشا

ای که در

زنجیر زلفت

جان چنیدن آشناست

گفت حافظ

آشنایان

در مقام حمیرت اند

دور است سرآب ازین بادیه

هشدار

تا غول بیابان نفریبد به سرابست

خرقه زید مرا

آب خرابات

بید

خانه عقل مرا

آتش خمخسانه

بسوخت

حافظ از دست مده صحبت آن

کشتی نوح

ورنه طوفان حوادث ببرد بنیاد

حرکت آندبه جهان

نقش خرابی

دارد

عیش بی یار

مہمّٰناشود

یار کجاست

سرم به دینی و عشقی فرو نمی آید

تبارک الله ازین فتنه ها که در سرماست

به رنم مدّ عیانی که منع عشق کنند

جمالِ چهرهٔ تو

حجّتِ موحّهٔ ماست

تو و طوبی

و

ما و قامت یار

فخر هر کس به قدر، محبت اوست

آنکه جز کعبه مقامش نبدا زیاد است

بر در میکرده دیدم که

مقیم افتاده است

روندگان طریقت

به نیم جو نخرند

قبای اطلس آن کس که از هنر عاری ست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد

آزاد است

تور از گنجره عمرش می زنند صفیر

ندانمت که در این دالک چه افتاد است

مخودستی عهداز

همان سست نهاد

که این عجزه عروس هزار داماد است

رض

به داده بده وز چنین کره بکشای

که بر من و تو در اختیار نکشاد است

از آستان پرمغان

سرچرا کشیم

دولت دین سرا و کشایش دین در است

درکوی ما

سنگستردی

می خرنذوبس

بازار خودفروشی از ان سوی دیگر است

فراق است، آب خضر که ظلمات جای اوست

تا آب ماکه نبغش

الله اکبر

است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم

با پادشاه بکوی که

روزی معذراست

شرح شکر شکن زلف خم اندر خم جانان

کوته نتوان کرد

که این قصه دراز است

بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم

تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبه کوی تو

هر آن کس که در آید

از قبله ابروی تو در عین نماز است

هر چه ساقی ما کرد

عین الطاف

است

سیرز خلق وز عفت
قیاس کار بکیر

که صیت گوشه نشینان

ز قاف قاف است

پساکیر

که عمر عزیز بی بدل است

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی

مگر

بنای محبت

که خالی از خلل است

وزنام چه پرسی

که مرا نشناختی زن نام است

کنج عزت که طلسمات عجیب دارد

فتح آن در

نظر رحمت درویشان

است

آنچه زرمی شود از پرتو آن قلب سیاه

کیمیایی ست که در

صحت درویشان

است

حافظ ار آب حیات ازلی می خواهی

منبعش خاک در

خلوت درویشان

است

مروبه خانه ارباب بی مروت دهر

که کنج عافیت

در سرای خوشن

است

بسوخت حافظ

و در شرط عشق و جان بازی

هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

حافظ این خرقه بینداز مگر

حان

سری

دلا طمع مبراز

لطف بی نهایت

دوست

چو لاف عشق زدی سرباز چاک و چست

سردرس عشق دارد

دل دردمند حافظ

که نه خاطر تماشا نه هوا می باغ دارد

خس زلفتو

دام کفر و دین است

ز کارستان او یک شمه این است

مشو حافظ

زکد زلفش ایمن

که دل برد و کنون در بندین است

به هست و نیست مرزبان ضمیر و

خوش می باش

که نیستی ست سمرانجام هر کمال که هست

شکوہ آصفی و

اسب بادو

منطق طیر

یادرفت و ازو خواجہ بیچ

طرف نسبت

عاشقی را که چنین باد بکسیر دهند

کافر عشق بود کز نشود

باد پرست

بروای زاهد و بردارد کشتان خرد و مگیر

که ندادند جز این تحفه به ما

روز اوست

به کوی مسکده

هر سالگی که ره دانست

دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

ورای طاعت دیوانگان زما مطلب

که شیخ مذهب ما

عاقلی گز

دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده

عشق تو
به جز از

باقی

همه فانی دانست

عاشق که شد که یار به حالش

نظر

نکرد

ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست

در عشق، خاتمه و خرابات فرق نیست

هر جا که هست

پرتو روی حبیب، هست

کس نیست که

افتاده

آن زلف دو تان نیست

نشان اهل خدا

عاشقی است

با خوددار

که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

در طریقت

هر چه پیش سالک آید
خیر اوست

در صراط مستقیم ای دل کسی همراه نیست

هر چه بازی رخ نماید

بیدتی خواهیم راند

عرصه شطرنج رندان را

مجال شاه نیست

هر چه هست از قامت ناسازبی اندام **ما** هست

ورنه **تشریف** تو بر بالای کس کوتاه نیست

برد میخانه رفتن

کار یک رنجان بود

خود فروشان را به کوی می فروشان راه نیست

زندگی شیرین تر از این است

که لطفش دایم است

راهی ست راه عشق که هیچش گرانه نیست

آنجا بجز آن که جان بسپارند

چاره نیست

هر که که

دل به عشق دهی

خوش دمی بود

در کار خیر حاجت بیج استخاره نیست

فرصت شمر طریقه زندگی که این نشان

چون راه کج

بر همه کس آشکاره نیست

بر

لب بحرف ف

منظوم ای ساقی

فرستی دان که ز لب تابه دهان این همه نیست

زاهد ایمن مشوار

بازی غفیرت زنهار

که ره از صومعه تا دیرمغان این همه نیست

کر

میرید راه عشقی

فکر بدنامی مکن

عجب رندان مکن

ای زاید پاکیزه سرشت

که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

همه کس طالب یارند

چه بسیار چه مست
چند

نه من از پرده تقوی به در افتادم و بس

پدرم نیز

بهشت ابد از دست بهشت

حافظاروزاجسل کربہ کف آری

جامی

یکسرازکوی خرابات برزند بہ بہشت

یک جواز خرمن، مستی نتواند برداشت

هر که

دردار فنا در ره حق

دانه نکشت

تو تسبیح و مصلّا وره زید و ورع

من و میخانه و زمار

وره دیرو کشت

منعم از می کن ای صوفی صافی که

حکیم

درازل طینت مارا به می صاف سرشت

حافظا لطف حق ارباب تو عنایت دارد

باش فغان

ز غم دوزخ و شادی بهشت

دل گفت

وصایای شش به دعا

بازتوان یافت

عمری ست که عمرم همه در کار دعا رفت

تا ابد

بوی محبت

به مشامش نرسد

هر که را خاک در میان به رخساره نرفت

سخن عشق نه آن است که آید به زبان

ساقیامی ده

و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ

خرد و صبر

به دریا انداخت
به

فریاد که از شش جهنم راه ببستند آن

خال و خط و زلف و

رخ و عارض و قامت

در خرقه زن آتش

که خم ابروی ساقی

بر می شکنند گوشه محراب امامت

کوته نکلند بحث سر زلف تو حافظ

پیوسته شد این سلسله

تار و زخم است

ای غایب از نظر

به خدای سپارمت

جانم بسوختی و به دل دوستدارمت

رندان تشنه لب را

آبی نمی دهد کس

گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف خون کمندش

ای دل پیچ کانا

سر بریده بینی بی جرم و بی جنایت

در این شب سیاهم

کم گشت راه مقصود

از گوشه ای برون آمی

ای گو کوب بدایت

از هر طرف که رفتم جز

وحشت

نیفزود

زنهار ازین **سایان** وین راه بی نهایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست

کش صد هزار منزل

عیش است در بدایت

عشق رسیده فریاد

ور خود به سان حافظ

قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

مدام مست می دارد نسیم جعد کیویت

خراجم می کند هر دم

فریب چشم جادویت

تو که خواهی که جاویدان

جهان یکسریارایی

صبارا کو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فناخواهی که از عالم براندازی

برافشان تا

فروریزد هزاران جان زهر مویت

زهی همت که حافظ رست کز دنی و از عقی

نیاید هیچ در چشمش به جز خاک سرکویت

ہمحو حافظ

روز و شب

بی خوشن

حافظ نهاد نیک تو کاست بر آورد

جان به فدای مردم نیکو نهاد باد

گفتم به پاد می دیدم پاد ده نام و ننگ

گفتا قبول کن سخن و

هر چه پاد پاد

♦ ♦ ♦

سود و زیان و ماه چو

خواهد شدن ز دست

از بهر این معامله نمکین مباش و شاد

بادت به دست باشد

اگر

دل نمی به پیچ

پیرا گفت خطا بر قلم صنع نرفت

آفرین

نظر پاک خطا پوشش باد

چشم از آینه داران خط و خاشاکش گشت

لحم از بوسه ریایان برود و دوشش باد

نرکس مست نوازش کن مردم دارش

خون عاشق

به قبح کر بخورد نوشش باد

بہ غلامی تو

مشہور جہان شد حافظ

حلقہ بند کی زلف تو در کوشش باد

حافظ به ادب باش

که واخواست نباشد

گر ساه پیم به غلامی نفرستاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات

بادر کشان هر که در افتاد

بر افتاد

غیرت عشق...

زبان ہمہ خاصان سیرید

کز کجا سر غمش در

دین عام افتاد

من ز مسجد خرابات ز خود افتادم

اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت

کان که شد گشته او

نیک سرانجام افتاد

هردمش با من دلسوخته

لطف

دگر است

این کداین که چه شایسته انعام افتاد

کنج زر گر نبود

کنج فضا عت باقی ست

آنکه آن داد به شاهان به کدایان این داد

خوش عروسی ست جهان از ره صورت لیکن

هر که پیوست بدو

عمر خودش کاوین داد

سرمافرونیاید به کمان ابروی کس

که درون گوشه کسیران

ز بهمان فراغ دارد

شب و ظلمت و بیابان

به کجا توان رسیدن

مگر آنکه شمع رویش به رهم چراغ دارد

آن کس که به دست جام دارد

سلطانی جسم

مدام دارد

آبی که خضر حیات از ویافت

در مسکده جو

که جام دارد

حریم عشق را در که

بسی بالاتر از عقل است

کسی آن آستان بوسد

که

جان در آتشین دارد

کرت هواست که معشوق نکسلد پیوند

نخاه دار سررشته تانکه

دارد

آب حیوان

اگر آن است که دارد

لب دوست

روشن است اینکه خضر بهره سربابی دارد

با خرابات نشینان زکرات ملاف

هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

ای دل طریق رندی از محاسب بیاموز

مست است و در حق او

کس این گمان ندارد

سحر با محسنزه پهلونزند دل خوش دار

سامری کیست که دست از ید مصنا یرد

بشارت بر به کوی می فروشان

که حافظ توبه از

زمد ریا کرد

حدیث عشق

ز حافظ شونہ ازواعظ

اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز

خبر دهید که حافظ

به می طهارت کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل

مارا خدا ز زنده و ریا

بی نیاز کرد

مشکل عشق

نه در حوصله دانش ماست

حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

دل از من برد و روی از من

پنهان کرد

خدا را

با که این بازی توان کرد

توکز سرای طبیعت

نمی روی بیرون

کجایه کوی طریقت

گذر توانی کرد

سألهآدل طلب جام جم از مآمی كرد

آنچه خود داشت ز بیگانه تمنآمی كرد

كوهری كز صدف كون و مكان بیرون است

طلب از كم شدگان لب دریامی كرد

بیلی در همه احوال

خدا با او بود

اونمی دیدش و از دور خدایا می کرد

مشکل خویش بر

پیر معنیان

بردم دوش

کوبه تأیید نظر حل معامی کرد

آن همه شعبده‌ها عقل که می‌کرد آنجا

ساحری پیش

عصا و دید رضا

..

می‌کرد

فیض روح القدس

ارباب زمد فرماید

دیگران هم بکنند آنچه مسیحامی کرد

میرید پر مغاخم

زمن مرج ای شیخ

چرا کہ وعدہ تو کردی و او بہ جا آورد

من آن شکل صنوبر را از باغ سینه برکندم

که هر گل کز غمش بسکفت محنت بار می آورد

سراسر بخش جانان

طریق لطف و احسان بود

اگر تسبیح می فرمود و کر زَنّار می آورد

یارم چو قبح به دست گیرد

بازار بتان شکست گیرد

درپاش فاده ام به زاری

آیا بود آنکه دست گیرد

در بحر فاده ام چوماهی

تایار مرا به شصت گیرد

حرّم دل آنکہ، مچو حافظ

جامی ز

می‌الست

گیرد

دلم جز مهر و بیان طریقی بر نمی گیرد

ز هر در می دهم پندش ولیکن در نمی گیرد

صراحی می کشم

پنهان و مردم دخترانگارند

عجب کر آتش این زرق در دقتر نمی گیرد

من این دلق مرقع را بخوام سوختن روزی

که پیری فروشانش

به حامی بر نمی گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سرکویت

درمی دیگر نمی داند

رهی دیگر نمی گیرد

عشق پیدا شد

آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد درخت دید ملک عشق نداشت

عین آتش شد

ازین غیرت و بر آدم زد

مدّعی خواست که آید به تماشا که راز

دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

عقل می خواست کز ان شعله چراغ افروزد

برقِ غصیرت

بدرخشید و جهان بر هم زد

بر آستان جانان

گر سرتوان نهادن

گلبنانک سربلندی بر آسمان توان زد

در خانه ننگید

اسرار عشق بازی

جام می مغانه

هم بامغان توان زد

اهل نظر دو عالم

در یک نظر می‌آیند

عشق است و داو اول بر تقد جان توان زد

ساقی ارباده ازین دست به جام اندازد

عارفان راهمه در

شرب مدام

اندازد

ای خوشادولت آن مست که دریای حریف

سرودستار نداند که کدام اندازد

زاید خام که انکار می و جام کند

پخته کرد و چون نظر بر

می خام

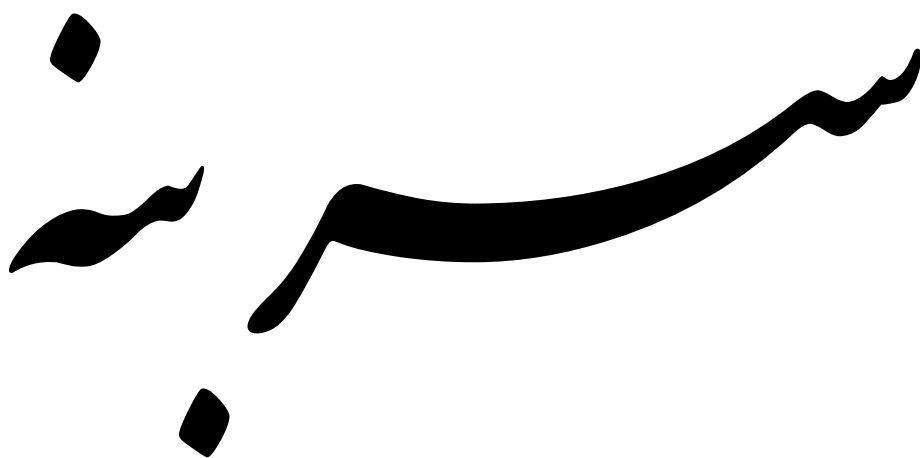
اندازد

زہی سجادہ تقوی

کہ یکساغر

نمی ارزد

بر آستانه تسلیم



حافظ

که کر ستیزه کنی روزگار بستیزد

کر

زمسجد به خرابات

شدم

خرده مکیر

مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

مطرباً مجلس انس است

غزل خوان و سرود

چند کوی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ اسرار الہی کس نمی داند

خموش

از کہ می پرسی کہ دور روزگاران را چه شد

صوفی مجنون کہ دی جام و قرح می شکست

دوش

بیک حرمه می

عاقل و فرزانه شد

در پی آن آتشنا

از همه بیگانه شد

حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

دل بردلدار رفت

جان بر جانانه شد

حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد

از سر پیمان برفت بر سر پیمان شد

شاید عهد شباب آمده بودش به خواب

باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

به کوی عشق منه

بی دلیل راه قدم

که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد

تو خود ای کوهر یکدانه کجایی آخر

کز غمت دیده مردم

همه دریا باشد
..

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است

عشق کاری ست که

موقوف بدایت

باشد

زندگی شیرین مغایر

که ز جهلیم برماند

سیرما هر چه کند

عین ولایت باشد

زاهد و عجب و نماز و

من و مستی و نیاز

تا تو را خود ز میان با که عنایت باشد

دلّی و سجادۂ حافظ

سردیادہ فروش

گر شراب از کف آن ساقی مہوش باشد

بیان شوق چه حاجت که حال

آتش دل

توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

از غسل تو

گر یابم انگشتری ز بهار

صد ملک سلیمانم

در زیر نکلین باشد

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند

دردایره قسمت

اوضاع چنین باشد

در کیش جان فروشان

فضل و شرف به رندی است

ایجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد

در محلی که خورشید اندر شمار ذره ست

خود را بزرگ دیدن

شرط ادب نباشد

حافظ

وصال جانان

با چون تو تنگدستی

روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

عجب راهی ست

راه عشق

کانجا

کسی ممبر بر کند کش ممبر نماند

بشوی اوراق

اگر همدرس مایی

که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در

شامدی

بند

که حسش بسته زیور نباشد

خاک وجود ما را از آب باده

گل کن

ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز

حسن پیر

گفتند

حرفی ست از هزاران کاند عبارت آمد

بر تخت حم که تابش

معراج آفتاب است

همت نکر که موری با این حقارت آمد

آلوده ای تو حافظ

فیضی ز ساه در خواه

کان عنصر ساحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس او

دریاب وقت و دریاب

هن ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

عشق تو نهال حیرت آمد

وصل تو کمال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم

آواز سؤال حیرت آمد

شد منهنم از کمال عزّت

آن را که جلال حیرت آمد

سرتا قدم وجود حافظ

در عشق نهال حریت آمد

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد

حالتی رفت که

محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار

کان تختل که تو دیدی همه بر باد

آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند

ای خوشا

و

که از بار غم آزاد آمد

ز فکر تفرقه باز آیی تا شوی
مجموع

به حکم آنکه پوشده هر من
مسر و ش آمد

تو بندگانى چو کد ايان به شرط مزد مکن

که دوست

خود روش بنده پرورى داند

غلام همت آن

رند عافیت سوزم

که در کد اصفی

کیمیاگری داند

چورده دایره شمشیرو می زند همه را

کسی مقصم حریم حریم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت
ز نقش نیک و بد است

چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود

که جام باده سیاور

که جسم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند به زر

که جز

نکویی اہل کرم

نخواہد ماند

ز محمد سر بانی جانان

طمسع مبر حافظ

محبوب شمع شود

فسق خود از یاد سپرد

قصه‌ی ماست که در هر سمر بازار بماند

از

صدای سخن عشق

نزدیم خوش تر

یادگاری که دین کسب دوار بماند

مابدان مقصد عالی نتوانیم رسید

جز مکر پیش نهند

لطف شما

گامی چند

زاد از

کوچهٔ زندان

به سلامت بگذر

تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی

همیشه سرش نیز

بگو

نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

امی کدایان خرابات

خدا یار شماست

چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیرمختار نه چه خوش گفت

به ددی کش خویش

که مگو حال دل سوخته با حامی چند

هَمَّتْ حَافِظُ

و

انفاسِ سحر خیزان

بود

که ز بند غم ایامِ خاتم دادند

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعه کار به نام

من دیوانه

زدند

جنگ ہفتاد و دو ملت

ہمہ را عذر بنہ

چون ندیدند

حقیقت

ره افسانہ زدند

ما به صد خرمن **سدا** زره چون نرویم
❖

چون ره آدم **سدا** به یک دانه زدند
❖❖

قوت بازوی پر همین

خوبان مفروش

که درین خیل

حصاری به سواری گیرند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم

نسبت مکن به غیر

که اینها خدا کند

در کارخانه ای که ره علم و عقل نیست

و هم ضعیف رای و فضولی چرا کند

جان رفت در سر می او حافظ به عشق سوخت

عسسی دمی کجاست که احیای ما

کند

کمال صدق محبت بین نه نقص گناه

که هر که بی، منراقتد نظر به عیب

کند

کلید کنج سعادت

قبول اہل دل است

مباد کس کہ درین نکتہ شک وریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسیده

مراد

که چند سال به جان خدمت شعیب کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز

که به رحمت گذری بر سرفراز

کند

کوهر پاک تو از مدح و ستایش ما

مستغنی است

فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند

هر آنکه خدمت

جام جهان نما

بکند

طریب عشق

مسیحادم است و مشفق لیک

چو درد در تو نبیند که رادوا بکند

شهر خالی ست ز عشاق بود کنز طرفی

مردی از خویش برون

آید

و کاری بکند

بعد ازین دست من و

دامن آن سرو بلند

که به بالای چان از بن و بیختم بر کند

من خاکی که ازین درتوانم برخاست

از کجا بوسه زنم بر لب

آن قصه سر بلند

بازمستان

دل از ان کیسوی مشکین

حافظ

تودستگیر شو

ای خصم پر پی خجسته

که من پیاده می روم و همزمان سوارانند

جلوه گاه رخ او

دید من تنها نیست

ماه و خورشید هم این آینه می کردند

وصف

رخساره خورشید

ز خفاش مپرس

که دین آینه صاحب نظران حیرانند

لاف عشق و گلزار

زهی لاف دروغ

عشق بازان چنین

مستحق بمرانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند

که باین دواگرد بند در مانند در مانند

دین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند نیاز آرند

بدین درگاه حافظ را چو می رانند می خوانند

آنان که خاک را به نظر کمی میکنند

آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

در دم نهفته به ز طمیان مدعی

باشد که از

خسروان غمیش

دوا کنند

چون حسن عاقبت

نه به رندی و زاهدی ست

آن به که کار خود

به عنایت رها کنم

معشوق

چون نقاب ز رخ بر نمی کشد

هر کس حکایتی به تصوّر چرا کند

بی معرفت مباش که در

من نرید عشق

اهل نظر معالده با آشنا کنند

گفتم صدم پرست مشو

باصم دشمن

گفتابه کوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است

گفت این عمل به

مذهب پیرمغان

کنند

بندۂ سرخراباتم

که درویشان او

کنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند

ای کدای خانقہ، برجہ، کہ در

دیر معشان

می دهند آبی و دل هارا تو انکر می کنند

خانه خالی کن دلا

تا منزل سلطان شود

کاین هوساگان دل و جان جای لشکر می کنند

صد ملک دل به نیم نظر

می توان خرید

خوبان درین معامله تقصیر

می کنند

قومی بہ جد و جہد نہادند وصل دوست

قوم دگر حوالہ بہ تفتدیر می کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر شایسته دهر

این کارخانه ای است

که تغییر می کنند

کویندر مر عشق

مکوسید و مشوید

مشکل حکایتی ست که تقریر می کنند

قدم منزه به خرابات

حزبه شرط ادب

که ساکنان درش محرمان پادشهند

مبین حقیر

کدایان عشق

راکاین قوم

شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

بهوش باش که هنگام

باد استغشا

هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

باشد ای دل که

در مسکده ما بکشایند

کره از کار فرو بسته ما بکشایند

به صفای دل

رندان صبحی ز دکان

بس در بسته به مفتاح دعا بکشایند

نیکي پیرمغان بین که چو مابدستان

هر چه کردیم

حسرم کرمش

زیابود

دقت دانش با حمله بشوید

می

تاز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

سرمایه‌دار

سرمایه‌دار

خواهد بود

حلقه بندی پیرمغان از ازل در گوش است

برهانیم که بودیم

و همان خواهد بود

بر سر تربت ماگر کذری

همست خواه

که زیارتک رندان جهان خواهد بود

بروای زاهد خود بین که ز چشم من و تو

راز این پرده

نهان است

و نهان خواهد بود

بر سر هر خوان که بنشستم

خدا رزاق بود

مهرورزی تو باماشهره آفاق بود

رشته تسبیح اگر بکسست

مذورم بدار

دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

دیدمی آن قهقهه گلبک خرامان حافظ

که ز

سرچشمه ساین قضا

غافل بود

دوش در حلقه‌ما

قصه کسوی تو بود

تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

عالم از

سور و سر عشق

خبر هیچ نداشت

قتل انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

رسم عاشق کشتی

و شیوه شهر آشوبی

جامه ای بود که بر قامت او دوخته بود

کنفزز لغزش

ره دین می زدو آن سکنین دل

در رهش مشعل از چهره برافروخته بود

کرچه می گفت که زارت بکشم

می دیدم

که نهانش

نظری بامن دلسوخته بود

پارمفروش به دنیا که بسی سود نکرد

آنکه یوسف به زرناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت

برو خرقه بسوزان

حافظ

یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر

عافیت را با نظم و بازی

فراق افتاده بود

طالب لعل و گهر نیست

و گرز نه خورشید

همچنان در عمل معدن و کان است که بود

کوهر مخزن اسرار

همان است که بود

حق مهربان مهر و نشان است که بود

مباحثی که در آن

مجلس جنون

می رفت

ورای مدرسه و قال و قیل مسأله بود

تنهانه ز راز دل ما پرده بر افتاد

تا بود فلک

شیوه او پرده دری بود

اوقات خوش آن بود

که باد دوست به سر

شد

باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود

هر کس که سعادتی که خدا داد به حافظ

از یمن

دعای شب و ورد سحری

بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سہلش مہین

کاندین کشور

گدائی

رشک سلطانی بود

خسگان را

چو طلب باشد و قوت نبود

گر تو سید ادکنی

شرط مروّت نبود

دولت از

مرغ، همسایه یون

طلب و سایه او

زانکه باز اغ و زغن شهر دولت نبود

کر

مدد خواستم از پسر معنسان

عیب یکن

شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود

کعبه و بحانه یکی است

نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز

که در مجلس خاص

هر که را نیست ادب

لایق صحبت نبود

طریق عشق

پراشوب وقتنه است ای دل

پفتد آنکه درین راه باشتاب رود

حجاب راه تویی حافظ

از میان بر خیز

خوشا کسی که درین پرده بی حجاب رود

حکم مستوری و مستی

همه بر خاتمت است

کس ندانست که آخر به چه حالت برود

حافظ از

چشمه حکمت

بہ کف آور جامی

بوکہ از لوح دلت نقش بہالت برود

به تاج دیدم از ره مبرکه

از سفید

چو باشد در پی هر صید مختصر نرود

یارب مباد

که کدرا معصوم شود

از کیمهای مهر تو

زرگشت روی من

آری بهیمن لطف شما خاک زرشود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه کنزید

من اگر مهر نگاری بکنیم چه شود

رندی آموز و کرم کن

که نه چندان همنراست

حیوانی که نوشد می و انسان نشود

کوہِ سرپاک

باید کہ شود

قابلِ فیض

ورنہ ہر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم

بکنز کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

دَرّه را تا نبود

هَمّتِ عالی

حافظ

طالب چشمه خورشید درخشان نشود

خلوت دل نیست جای صحبت اضراد

دیو حو سرون رود فرشته در آید

ترک کدایی مکن که گنج سیاهی

از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و صالح

متاع خویش نمودند

تا که قبول افتد و چه در نظر آید

غفلت حافظ دین سراجہ عجب نیست

محرمانہ رفت بی خبر آید

دست از طلب

ندارم تا کام من بر آید

یا جان رسیده

جانان

یا جان ز تن بر آید

بکشای تریتم رابع از وفات و بنگر

کنز آتش درونم

دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی

واله شوند و حیران

بکشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش نگرفته هیچ کامی

جان از بدن

بر آید

به سعی خود نتوان برد پی

به کوهر مقصود

خیال بود که این کار

بی حواله بر آید

گفتم که بوی زلفست که مرا همراه عالم کرد

گفتا اگر بدانی هم اوت

رسم بر آید

گفتم کہ نوش لعلت مارا بہ آرزو کشت

گفتا

تو بندی کن

کوبندہ پرور آید

از غم بجزر مکن ناله و فریاد که دوش

زده ام فالی و

فریادی می آید

بیچ کس نیست که در کوی تو اش کاری نیست

هر کس آنجا

به طریق موسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران

شاهبازی

به شکار کسی می آید

کینه شرط وفا

شرک سب بود

حافظ

برو اگر ز تو کار این قدر نمی آید

به کوی عشق منه

بی دلیل راه

قدم

که کم شد آنکه درین ره به رهبری نرسید

مکن ز غصّه شکایت که در طریق طلب

به راحتی نرسید

آنکه ز حمّتی نکشید

حافظ و طیفه تو

دعا گفتن است

و بس

در بند آن مباش که تشید یا شنید

ازین افنون

که سساقی در می افکند

حریفان را

نه سرماندونه دستار

سکندر رانمی بخشند آبی

به زور و زور

میسرنست این کار

به دستور املو

اسرار مستی

سعی نابوده دین راه به جایی نرسی

مزد اکر می طلبی

طااعت استاد سر
..

دولت پسر معنایان باد

که باقی سهل است

دیگری کو برو و نام من از یادیر

دلادر عاشقی

ثابت قدم باش

که در این ره نباشد کار بی احب

وفا خواہی

حفا کش باش حافظ

فان الرج و انحران فی البحر

حافظ شکایت از غم، بجز آن چه می‌کنی

در بحر وصل باشد و

در ظلمت است نور

دور کردن کرد روزی بر مرادمان رفت

دائما یکسان نباشد حال دوران

عشقم محو

ای دل ار سیل فنا بنیاد، مستی برکند

چون تورا **نوح** است کشتیان

ز طوفان غم مخور

همن مشونومید

چون واقف نه ای از سر غیب

باشد اندر پرده بازی های پنهان

غم مخور

حافظادرج کنج فقر و خلوت شب های تار

تا بود و ردت

دعا و درس قرآن

عشقمحور

یادگشتی ما

در شط شراب انداز

خروش و ولوله در جان شیخ و سائب انداز

پاک شواہل و پس

دیدہ بران پاک انداز

دل کنز طواف

کعبه کویت

وقوف یافت

از شوق آن حسریم ندارد سر حجاز

غلام آن کلماتم کہ

آش

انکیزد

ییاکه هاتف میخانه دوش بامن گفت

که در مقام رضا باش

وا از قصه المکرین

میان عاشق و معشوق

بیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی

حافظ از میان بر خیز

یار ماست
..

چه حاجت که زیادت طلبیم

از درخویش

خدا را به بهشتم مفرست

که سرکوی تو از کون و مکان ما را بس

عشق بازی کار بازی نیست

ای دل

سپاس

از دلق پوش صومعه

تقد طلب مجوی

یعنی ز مفسان

سخن کیمیا مرس

زاهد از مابہ سلامت بگذر کاین

می لعل

دل و دین می برد از دست بدان سان که مپرس

پارسیائی و سلامت ہوسم بودولی

شیوہ ای می کند آن

زرکس قمان

کہ می پرس

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک

همدی کن و سر حلقه

رندان همان

باش

ای دل اندر بند زلفش

از پریشانی منال

مرغ زیرک چون به دام افتد

تحمیل بایدش

زند عالم سوز را

با مصلحت بینی چه کار

کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل یابدش

تکیه بر تقوی و دانش

در طریقت

کافری ست

را هر و کر صد همنس دارد

توکل بایدش

به دو جا دیگر

آشفته شود دستارش

شراب تلخ

می خواهم

که مرد افکن بود زورش

که تپیک دم بیایم ز دنیا و شر و شورش

کنند صید برای

پن

جامم حم بردار

که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه کورش

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست

سلسله‌نامه باچنان حشمت

نظرها بود با مورش

جمال کعبه مکر عذر رهروان خواهد

که جان زنده دلان

سوخست در سایانش

در مقامی که به یاد لب او می نوشند

سفله آن مست که باشد خیر از

خوشش

عرض و مال از در میخانه

نشاید اندوخت

هر که این آب خورد درخت به دریا فلنش

درکش زبان و

پرده نکه دار و

محبوبش

در بیان طلب کرچه زهر سوختری ست

می رود حافظ بیدل

به تولای تو خوش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست

نکته سربسته چه دانی خموش

این خرد خام به **مخسانه** بر

تامی لعل آوردش خون به جوش

کرچه و صالشی نه به کوشش دهند

هر قدر ای دل که توانی بکوش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع

سخن می گیر و جهان

سخن کوش
بر مردمان

در حریم عشق نتوان زرددم از گفت و شنید

زانکه آنجا

حمله اعضا

چشم باید بود و گوش

یا سخن دانسته کو ای مرد بخرد

یا

حشوش

حافظ اگر قدم زنی در ره خانه دان به صدق

بدرقه رهمت شود

همّت

سخن نجف

جهان و کار جهان جمله

نیچ بر نیچ

است

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم

که کیمیای سعادت

رفیق بود رفیق

رموز عشق ممکن

فاش

پیش اہل عقول

پای مانگ است و منزل بس دراز

دست ما کوتاه و خرمابر نخیل

تحصیل

عشق و زندگی

آسان نمود اول

جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل

گفتم که کی بخشی بر جان ناتوانم

گفت آن زمان که نبود

جان در میان

حائل

حلّج بر سر دار

این نکته خوش سراید

از شافعی نرسید امثال این مسائل

از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم

وز لوح سینه نقشت

هرگز نکشت زائل

هر چند غرق بحر کناهم ز صد بهت

تا آشنای عشق شدم

ز اهل رحمت

می خور که عاشقی زنبه کسب است و اختیار

این موبیت رسد ز

میراث فطرت

من از آن روز که در بند توام

آزادم

زندۀ عشق

و

از هر دو جهان

آزادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار

چه کنم حرف دگر یاد نداد استاد دم

من به سر منزل
عنفتم

نه به خود بردم راه

قطاین مر حله با مرغ
سلسیمان کردم

از خلاف آمد

عادت بطلب کام که من

کسب جمعیت

از آن زلف پریشان کردم

نقش مستوری و مستی

نه به دست من و تو ست

آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

پاسبان حرم دل شده ام شب به شب

تا دین پرده خزانده او نکذارم

راه خلوت که خاتم بنما تا پس ازین

می خورم با تو و دیگر
عجم دنیا خورم

حافظا

شاید اگر

در طلب

کوهر و وصل

دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

به فریادم رس ای سپر خرابات

به یک جرعه
خوامم کن که پریم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم

به هوایی که مکر صید کنم

سپهر بازم

محمود

بود عاقبت کار دین راه

گر سر برود در سر سودای ایازم

مرده وصل تو کو

کز سر جان بر خیرم

طایر قدسم واز

دام جهان بر خیرم

پدرم روضه رضوان

به دو کندم بفروخت

ناخلف باشم اگر من

به جوی بفروشم

خرقه پوشی من از غایت دین داری

نیست

پرده ای بر سر صد عیب خسان می پوشم

ساو،ستی

حافظ

ز پیش او بردار

حافظ بہ زیر خرقہ قدح تابہ کی

کشتی

در بزم خواجہ پرده زکارت برا فکرم

من که ره بردم به کنج

حسن بی پایان دوست

صد کدای، بمحو خود را بعد ازین قارون کنم

باغ بهشت و

سایه طوبی و

قصر حور

با خاک کوی دوست برابر

نمی کنم

تلقین و درس اہل نظریات اشارت است

گفتم کنایاتی و مکرر نمی گفتم

هرگز نمی شود ز سر خود

خبر مرا

تا در میان میگذره سر بر نمی کنم

سیر معشایان

حکایت معقول می‌کند

معذورم از محال تو باور نمی‌کنم

مایه خوشدلی آنجاست

که دلداری آنجاست

می‌کنم جهد که خود را مگر آنجا فلنم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحلاج که تو

خانه می بینی و من

خانه خدا

می بینم

سوز دل اشک روان

آه محراب شب

این همه از نظر لطف شامی می‌نم

حالا مصلحت وقت در آن می بینم

که کشم رخت به

مخندان و خوش

بینم

جام می‌گیرم و از اهل ریادور شوم

یعنی از خلق جهان پاک‌دلی بکنیم

سر به آزادی از خلق برآرم چون سرو

گر دید دست که دامن ز جهان در چینم

بس که در حشره آلوده زدم

لاف صلاح

شمر مسار از رخ ساقی و می رنگینم

سینه تنگ من و بار غم او

مهمات

مرد این بار کمران نیست دل مسکینم

به مژگان سپه کردی

هزاران رخنه در دینم

ییاکنز چشم بمارت

هزاران درد بر پیشم

مراروزی مباد آن دم

که بی یاد تو

نشستم

جهان فانی و باقی فدای شاید و ساقی

که سلطانی عالم را طفیل

عشق

می بینم

شراب تلخ صوفی سوز

بنیادم بخوابد برد

لحم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

خشم آن روز

کنزین منزل ویران بروم

راحت جان طلسم وز پی جانان بروم

دلم از وحشت

زندان سکندر

بگرفت

رخت بر بندم و تا

ملک سلیمان بروم

چون کائنات جمله به بوی تو زنده اند

ای آفتاب

سایه زما بر مدار هم

دردم از یار است و درمان نیز هم

دل

فدای

اوشد و جان نیز هم

هر دو عالم

یک فروغ روی

اوست

اعتمادی

نست

برکار جهان

پیر میخانه سحر

جام جهان منعم داد

ونذران آینه

از حسن تو کرد آگاهم

مادين درنه پي حشمت و جاہ آمدہ ايم

از بد حادثہ

ایجنہ پپنا آمدہ ايم

رهرو منزل عشقم و

ز سرحد عدم

تابه اقلیم وجود

این همه راه آمده ایم

گنر علم تو ای

کشتی نوح

کجاست

که دین. بحر کرم غرق کناه آمده ایم

آبرومی رود

ای ابر خط شومی بار

که به دیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ

خیز تا از در میخانه

گشادی طلسم

مازیاران چشم یاری داشتیم

خود غلط بود آنچه می پنداشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود

ورنه با تو ما حبر اله داشتیم

نکته هارفت و سگایت کس نکرد

جانب حرمت فرو نکذاشتیم

گفت خود دادی به مادل حافظا

ما محصل بر کسی گماشتیم

من از چشم تو ای ساقی

خراب افتاده ام

بلائی کنز حبیب آید

خزارش مر حب

کشفیم

۶

درس سحر در سر میخانه

نهادیم

محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در حشر من صد زاهد عاقل زند آتش

این داغ

این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل

کنج عشق

به ماداد

تاروی دین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندمم ره پس ازین مهربان را

مهربان او

بر در این خانه نهادیم

چون می رود این کشتی سرگشته که آخر

جان

در سر آن کوه سر یکدانه نهادیم

فکر بهود خودای دل ز دری دیگر کن

درد عاشق نشود به به مد او ای حکیم

دام سخت است

مکریار شود لطف خدا

ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رحیم

در میان هوا

کم شدن آخر تا چند

ره پریم مکرپی به مهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفلہ میریز

حاجت آن به کہ بر

قاضی حاجات

بری

کنز بهر جبرعه ای

همه محتاج این داریم

روز نخست

چون دم زندگی زدیم و عشق

شرط آن بود که جزیره این شیوه نسیریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما

با خاک

کوی دوست

به فردوس ننگریم

یکی از عقل می لافد

یکی طعنه می باند

بیگانه داور می مارا

به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی

سایا ماه میخانه

که از پای خمت یکسره حوض کوثر اندازیم

نیست در کس کرم

و

وقت طرب می‌گذرد

چاره آن است که سجاده به **می** بفروشیم

خشک شدیخ طرب

راه خرابات کجاست

تادران آب و هوا نشو و نمایی نکنیم

تو خائنه و خرابات در میانه مبین

خدا کو است که هر جا که هست

با او هم

غبار راه طلب کیمیای بهروزی ست

غلام دولت آن خاک غنیرین بویم

ہوشیار حضور و مست غرور

بحر توحید و غرور کنہیم

می سوزم از فراق

روی از جفا بگردان

بهران بلای باشد

یار بلا بگردان

نیغای عقل و دین را بیرون خرام

سر مست

بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

بندۂ من شو

و بر خور

ز بیمه سیم تنان

کمتر از دژ نه‌ای

پست مشو

مهرپور

تابه خلوت که خورشید رسی چرخ زنان

مفتاح این طریقت؛

درکوی اوکدایی

برخسروی کنزیدن

وفا کنیم و

ملاست کشیم و

خوش باشیم

که در طریقت ما کافری ست رنجیدن

به پیر میکرده گفتم که چیست راه نجات

بخواست جام می و گفت

راز پوشیدن

مبوس بجز

لب معشوق و جام می

حافظ

که دست زید فروشان خطاست بوسیدن

زان پیش تر که عالم فانی شود خراب

ماراز

جام بادء گلگون

خراب کن

کرب برک عیش می طلبی

ترک خواب کن

کار صواب

باد پرستی

حافظا

خواهی که زلف یار کشتی

ترک هموش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی بخشدت

همت درین عمل

طلب از می فروش

کن

در راه عشق و سوسه اهرمن بسی ست

هش دار

و

کوش دل به پیام سروش کن

کرشمه ای کن و بازار ساحری

بشکن

به غمزه رونق ناموس سامری

بشکن

بالابلند

عشوہ کر

نقش باز من

کوتاہ کرد قصہ زہد دراز من

عسکدان

آفتاب

از دلبر ما غافلند

مدام خرقه حافظ به باد در گرو است

مگر ز خاک خرابات بود طینت

او

آتش زیدریا

خرمن دین خواهد سوخت

حافظ این خرقهٔ پشمینه

مندانز و سرو
.

کرتیغ بارد در کوی آن ماه

کردن نهادم احکام الله

شوق لبست برد از یاد حافظ

درس شبانه ورد سحرگاه

خداوندا

مرآة آن ده که آن



بیشتریم ز دو پاکس نگفتم

که راز دوست از دشمن نهان به

هر کس از

طهره طهرتو

به نقشی مشغول

شست و شوپی کن

و آنکه به خرابات خرام

تا نکر دزد تو این دیر خراب آلوده

آشنایان ره عشق

درین بحر عمیق

غرق گشتن

و نکشند به آب آلوده

برو این دام

بر مرغ دگر نه

که عفت را

بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی

همه اوست

خیال آب و گل در ره بهانه

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان

معذور دارم

که تو او را ندیده ای

فیض ازل

به زور و زرار آمدی به دست

آب خضر نصیه اسکندر آمدی

خامان ره نرفته چه داند ذوق عشق

دریادلی بجوی

دلیری سرآمدی

دعای صبح و آه شب

کلید کنج مقصود است

بدین راه و روش می رو

که بادلدار پیوندمی

همسایمی چون تو

عالی قدر

حرص استخوان تانگی

دریغ آن سایه دولت که بر ناهل افندی

درین بازار اگر سودی ست بادرویش خرسند است

خدایا منعمم کردن

به درویشی و خرسندی

توبه تقصیر خود افتادی ازین در محروم

از که می نالی و

فسر یاد چرامی داری

گوهر جام حم ازگان

همانی دگر است

تو تمنّا ز گل کوزه کران می داری

ارادتی. نمبر ۱

تاسعادی سیری

می صبح و شکر خواب صبحدم ؛ تا چند

به عذریه نمسی کوش

و کره حسی

دعای کوشه نشینان بلا بگرداند

چرا به کوشه چشمی

به مانمی نگری

ز بهر وصل تو در حیرتم چه چاره کنم

نه در برابر چشمی

نه غایب از نظری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی خزند

افسر ار بندگی کن

واظهار چاکری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و کج

دویش

و امن خاطر و کج قلندری

یک حرف صوفیانہ بلویم اجازت است

ای نور دیده

صلح

بہ از جنگ و دآوری

حافظ غبار
فتر و قناعت ز رخ مشوی

کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

بگذرا از نام و نشان خود

حافظ

طریق کام بخشى چیست

ترک کام خود کردن

کلاه سرورى آن است

کنز این ترک بردوزى

چه شکر هست درین شهد که قانع شده اند

شاهمباران طریقت

به مقام مکی

بال بکشی

و صفیر از شجر طوبی زن

حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در راه کیسنگاه،

به خواب

و ده که بس بی خبر از غفل چندین جرسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش

کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

در ره منزل لیلی که خطر هاست تمام

شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

دروغم خون شد از نادیدن

دوست

حافظ مکن شکایت

کر وصل دوست خواهی

این خرقه که من دارم

در رهن شراب اولی

وین دقتربلی معنی

غرق می ناب اولی

چون عمر تبہ کر دم چندان کہ ننگہ کر دم

درج کنج خرابانی

اقتادہ خراب اولی

لبش می بوسم و

درمی کشم می

به آب زندگانی برده ام پی

که برده نردشان زن کداسی می

که به کوی می فروشان

دو هزار حم

بهامی

زرهم میفکن ای شیخ

به دانه های تسبیح

که چو مرغ ز پرک افتد

نقد به بیچ دامی

شده ام خراب و بدنام و

هنوز امیدوارم

که به همت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کسمپاس فروشی

نظری به قلب ما کن

که بضاعتی نداریم و گلنده ایم دامی

به کجایرم شکایت به که گویم این حکایت

که

بست حیات

ما بود و نداشتی دوامی

در طریق عشق بازی

امن و آسایش بلاست

اہل کام و ناز را در کوی رندی راہ نیست

رہروی باید چہمان سوزی نہ خامی بی غمی

آدمی در عالم خاک نمی آید به دست

عالمی دیگر

باید ساخت و ز نو آدمی

گریه حافظ چه ارزد

پیش استغنائی عشق

کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

ملک در سجدۀ آدم زمین بوس تویت کرد

که در حسن تو چیزی یافت

میش از طور انسانی

در بحرابی و منی افتاده ام

سارمی

تا خلاص بخشدم از

مای و منی

ساقی به بی نیازی رندان که می بده

تابشوی ز صوت مغنی

هو العفی

کر

انکشت سلسلمانی

نباشد

چه خاصیت دهد نقش نگینی

درون تاثیر شد باشد که از غیب

چراغی بر کند

خلوت نشینی

سفره طبع است جهان

برگرش تنگه ممکن

ای جهان دیده ثبات قدم از سفره مجوی

تاراه سر و نپاشی

کی راهبر شوی

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد

آنکه

رسی به خویش

که بی خواب و خورشوی

کر

نور عشق حق

به دل و جانست او قد

باسه کنز آفتاب فلک خوب تر شوی

یک دم

غریق بحسب خدا

شوکان مبر

کنز آب هفت بحر به یک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود

در راه ذوالجلال

چوبی پا و سرسوی

وجه خدا

اگر شودت منظر نظر

زین پس سگی مانند که صاحب نظر شوی

قطع این مرحله بی‌همری خنجر مکن

ظلمات است

بترس از خطر کمراهی

هشدار

که گرسوسه نفس کنی کوش

آدم صفت از روضه رضوان به در آیی

خرقه جاني کرو

باده

ود قسري جاني

دل که آیه شاهی ست غباری دارد

از خدای مطلق

حسرت روشن رایی

کرده ام توبه به دست

صنمی باده فروش

که دگر می نخورم

بی رخ بزم آرای

سخن غریب کو

بامن معشوقہ پرست

فراق و وصل چه باشد

رضای دوست طلب

که حیف باشد ازو غیر او تمنّایی

زکوی معنسان

رخ مکردان

که آنجا فروشد مفتاح مشکل کشایی

می صوفی افکن

کجایم فروشد

که در تاجم از دست زهد ریایی

ای پادشاه خوبان

داد از غم تنهایی

دل بی توبه جان آمد وقت است که باز آیی

در دایره‌ی قسمت

ما نقطه
سلسله‌ی مسلم

لطف آنچه تو اندیشی

حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست

کفر است درین مذهب

خود بینی و خود رایی

درو دباد به رندی

کتاب ساله گرفت

نخست یاد رفیقان خسته جان افتاد

جزدوروی وریاسکه نیاندوخته ایم

طفسل را میم

و به سکینی قلاک دل خوش

الهی بهستان میخانه ات

به عقل آفرینان دیوانه ات

به آنان که یکسر ز خود رسته اند

که دل را به لطف خدا بسته اند

به آزاده مردان عهد الست

که رطل کران خورده

افتاده مست

به پیر خرابات آبادگر

خراب از خودی

زنده باد دادگر

به سوز دل آنکه خود سوخته

که نور تو را در دل افروخته

به آنان که در پای خم خفته اند

که می خورده اند و علی گفته اند

به آنان که رستند از این خاکدان

بریده دل و جان ز دام جهان

بہ تحفہ خانہ وحدہ

راہ دہ

دل زندہ و جان آگاہ دہ

تو کہ ناخوانده ای علم سماوات

تو کہ نابرده ای ره در خرابات

تو کہ سود و زیان خود ندانی

به یاران کی رسی، مہیات

مہیات

محبت آتشی در جانم افروخت

که تا دامن محشر بایدم سوخت

عجب پیراهنی بهرم بریدی

که خیاط اجل می بایدش دوخت

اگر زرین کلاهی عاقبت بیج

به تخت ارپادشاهی عاقبت بیج

کرت ملک سلیمانی بیخند

چو آخر زیر خاکی عاقبت بیج

زده دست دیده و دل هردو

فریاد

که هر چه دیده بیند دل کند یاد

بسازم خنجر ی نیش ز فولاد

زنم بر دیده تا دل کردت آزاد

یکی درد و یکی درمان پسند

یکی وصل و یکی هجران پسند

من از درمان و درد و وصل و هجران

پسندم آنچه را جانان

پسند

حرم

آنان که از تن جان ندانند ز جانان جان ز جان جانان ندانند
به دردش خوکنن سالان و ماهانه درد خویشتن درمان ندانند

سری دارم ز سودای تو پر شور

دلی در سینه پر آه و پر از نور

همی خواهم به بالینم بیایی

که باشم تا قیامت با تو محشور

خداوند ابره فریاد دلم رس

کس بی کس تویی مومانه بی کس

همه کونند طاهر کس نذاره

خدا یار موء چه حاجت کس

قضا و مری ز چشمان حمارش قدر سری ز زلف مشکبارش

مه و مهر آیتی زان روی زیبا

نکویان جهان آئینه دارش

به کورستان گذر کردم کم و بیش

بیدم حال دولتمرد و درویش

نه درویشی به خاک بی کفن ماند

نه دولتمرد برد از یک کفن بیش

چرا دایم بخوابی ای دل ای دل

ز غم در اضطرابی ای دل ای دل

برو کنجی نشین سگر خدا کن

که شاید کام یابی ای دل ای دل

دلا غافل ز سحانی چه حاصل

مطیع نفس و شیطانی چه حاصل

بود قدر تو افزون از ملائک

تو قدر خود نمی دانی چه حاصل

الهی آتش عشقم به جان زن

شرر زان شعله ام بر استخوان زن

چو شمعم بر فروز از آتش عشق

بر آن آتش دلم پروانه سان زن

خوشا آن دل که از خود بی خبری

نزد در سفر یاد حضری

به کوه و دشت و صحرا، همچو مجنون

پی لیلی دوان با چشم تربی

به کورستان سفر کردن صباحی

شنیدم ناله و افغان و آهی

شنیدم کله ای با خاک می گفت

که این دنیا نمی ارزد به کاهی

به صحرا بنگرم صحرا ته وینم

به دریا بنگرم دریا ته وینم

به هر جا بنگرم کوه و درو دشت

نشان از قامت رعنا ته وینم

دلاراہست پر از خار و خشک بی

گذر گاہست بر چرخ و فلک بی

گر از دستت براید پوست از تن

بر آور تا کہ بارت کمتر کن بی

خوشا آنان که اله یارشان بی

به حمد و قل هو الله کارشان بی

خوشا آنان که دائم در نمازند

بهشت جاودان بازارشان بی

زین قرح های صو

کم باش مست

تانباشی بت تراش و بت پرست

ساقی بیار آبی

از چشم خرابات

تا خرقه ما بشویم از عجب خانقاهی

کف دریا است

صورت های عالم

ز کف بگذرا کرا اهل صفایی

غیر رویت

هر چه بینم نور چشمم کم شود

هر کسی را رده ای پرده مرکان من

زخاک آفریت خداوند پاک

پس ای بنده

افتادگی کن

چو خاک

من که صلح

دائماً با این پدر

این جهان چون جنت استم در نظر

اختلاف خلق از نام اوقات

چون به معنی رفت

آرام او فساد

هوشیاری

این جهان را آفت است

عشق دریایم

و

مارا موج دریایم می کشد

گول نعمت را مخور

مشغول صاحبخانه باش

گفتم به چشم، کز عتب گلرخان مرو

نشید و رفت،

عاقبت از کز

کور شد

گر هزارانند

پاک

میش نیست

یک قدم بر هر دو عالم نه

که گامی بیش نیست

هر که راهی خود باقی ست

او درویش نیست

شب

ز سودای سرزلف تو ام

خواب کجاست

شمع جویی و

آفتاب بلب

ماکہ باسیم

امی تو

مارا جان جان

موسی ای نیست که

دعوی انا الحق

شود

ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست

شمس تبریزی

بدورت

بیخس، بیار نیست

کافرو مؤمن خراب و زاهد و خمار مست

خاموش کن صدارا

تعاره منزند طوس

حرف ما و من از دلم بتراش

محو کن غم

و جمله تو باش

دو جهان

سایه است

و

نور

تویی

سخن غریب کو

بامن معشوقہ پرست

عشقِ رابیستی

سودا بود

تا تو، هستی عشق کی پیدا بود

عمر سالک همه طی شد به تمنای وصال

این ندانست که

در ترک تمناست

وصال

همه جزعه نوشان

نرم‌الست

تهی کرده پمانه افتاده مست

خون ساله خور

پیت

که حلال است خون او

همی گویم و گفتنم بارها
بود کیش من،

مهر دلدارم

پرستش به مستی است

در کیش مهر

بروند زین حلقه، مشیاری

کشیدند در کوی دلدادگان

میان دل و کام، دیوارها

چه فریادها، مرده در کوهها

چه حلاجها، رفته بردارها

چه دارد جهان، جز

دل و مهریار

مکر توده‌هایی زیندارها

بهین مهرورزان

که آزاددهاند

بریزند از دامن جان، تارها

جز افسون و افسانه نبود همان

که بستند چشم خشیار

به اندوه آینده خود را میاز

که آینده، خوابی است

چون بارها

فریب جھسانرا مخور

زینهار

که دریای این گل، بود خارها

پیپی بکس جسم

وسکر م باش

بہل، کر بکیرنڈ بیکارہ

همان خواب است و

تعبیرش

خداوند

است

توجه به حق کن محبت به کس

ره رستگاری، همین است و بس

قل

الله

ثم ذرهم في خوضهم يلعبون

كل شيء
سبحان الذي بيده
الملكوت واليه ترجعون